

کتاب یکم

# جَهَن بُر زین

— داستان جامِ جَم شاه —

آرمان آرین

بہ نامِ یکنافداوندِ نیرومندِ بی‌ہمنا

## سہ گانہ

و  
جگمن برزین:

(۱)

داستانِ جامِ جہرِ شاہ

آرمان آرین

«سرئاسر اپن سه گانه،  
پشکشی ست برای بانو پم «ال ناز»:  
نیمه‌ی گمشده‌ی پیدا شده‌ام،  
نَجَسَمِ راسنِ هَمَرَه‌ی و مِهَر و شِکِب».

شناسنامه‌ی کتاب:

سه‌گانه‌ی «جَهَن بُرْزین»

جلد نخست: جامِ جَم‌شاه

نویسنده: آرمان آرین

طراح جلد: ال ناز ناصحی

نوبت و سال انتشار: انتشار نخست - سال ۱۴۰۳

این اثر برای نخستین بار، بصورت پی‌دی‌اف و بخش‌بخش، در نشریه اینترنتی ویسپوبیش منتشر می‌شود و کلیه حقوق مکتوب، تصویری و نمایشی آن، متعلق به نویسنده می‌باشد. هرگونه استفاده یا انتشار کلی و جزئی از این اثر (غیر از مطالعه)، نیازمند اجازه‌ی مکتوب و رسمی از صاحب آن می‌باشد.

دانلود و جابجا کردن پی‌دی‌اف‌های این داستان برای مطالعه، از برای خوانندگان عزیز نشریه‌ی ویسپوبیش، رایگان و مجاز است.

دفعہ نخست:

ایلام

## فصل پنجم\*

### اپن شوشی ناک

شوتروک ناهونته اینک برفراز یک تخته سنگ، بر سر بالابلندترین چکاد یک کوهسار ایستاده بود و به دشت‌های دوردست می‌نگریست؛ به شهرها و روستاهایی که تا بی‌نهایت افق، زیر پایش گسترده بودند. کنارش آبشاری عظیم به ژرفای دره‌ای مهیب فرو می‌ریخت و آن‌سوتر بر قلّه‌ای نزدیک، نیایشگاهی با آتش فروزان و شعله‌های بی‌قرارش به چشم می‌رسید. شوتروک جوان، اما تنها و در سکوت ایستاده بود و گویی رُخدادی را در قلب خود انتظار می‌کشید.

زیاد نگذشت که خروشی برآمد و هجومی ناگهان از غرب دشت پدیدار شد. لشکریانی پُرشمار، با شتابی شگفت، یورش آوردند و سراسر دشت از حضورشان تیره گشت. شوتروک ناهونته با خشم از فراز آن بلندا، نگاه‌شان می‌کرد بی‌آنکه کاری از او ساخته باشد و آن لشکریان سحرآمیز، بسان مور و ملخ، شهرها را بلعیدند و آبادی‌ها را با خاک برابر کردند. درخت‌ها را انداختند، جنگل‌ها را سوختند و دریاچه‌ها را به خون آلودند! در آن میانه، تندبادی هم وزید که آتشدان رازآلود سر قلّه را خاموش کرد.

شوتروک ناهونته بی‌وقفه نعره می‌کشید، اشک می‌ریخت و فرمان به نبرد و مقاومت می‌داد. اما اندکی بعد، از لشکریان ایلام، جز مُشتی پراکنده و زده و کشته و به اسیری رفته، چیزی برجا نمانده بود.

\* فصل‌های پیشین کتاب را در شماره‌های قبلی نشریه ویسپوبیش بخوانید.

در این هنگام، صخره‌ها به لرزش افتادند و کوه به غرش درآمد و شهزاده‌ی جوان دید که آبشار خونین شد! آسمان گرفت و تاریک اندر تاریک شد. یکباره صاعقه‌ای عظیم زد و آتشدان رازآلود خاموش را دیگر بار به آتشی بزرگ‌تر روشن نمود! لشکریان غارتگر، همگی با وحشت، دست از نبرد کشیدند و به مردی که بر سر کوه ایستاده بود، نگریستند!

شوتروک ناهونته اینک این احساس را داشت که جهان به او می‌نگرد و زودا که با همان شتاب غریب، بسویش حمله‌ور شود! اما هنگامی که آن سایه را برفراز و پس سر خود دید، تازه دانست که ماجرا از چه قرار است. پس حیرت‌زده چرخید و نگاه کرد تا به وضوح دید چشم تمامی حاضران دشت، به کدامین موجود خیره مانده است... عقاب‌ی کوه‌پیکر و نیرومند با بال‌هایی زرین، اینک از دل صخره‌ها زاده شده و برخاسته بود و همان دم بال می‌گشود! کوه از هیبتش می‌لرزید که بسان چلیپایی عظیم بر قامت کوهسار سایه افکند اما به آسمان برنخاست.

شوتروک ناهونته اما برخلاف مهابت آنچه رخ داده بود، بی‌آنکه بداند چرا، در قلب خود احساسی از آرامش عظیم را دریافت می‌کرد! پس بسوی مهاجمان مضطرب دشت، نظری انداخت و با همان حس تازه که اینک جای وحشت آغازین‌اش را گرفته بود، رو به عقاب تازه‌زاد و بزرگ فریاد زد: بین که چطور ما را سوزانده و تارومار کرده‌اند! آیا آسمانیان نشسته‌اند و نظاره می‌کنند تا خاکستر پدران ما به هرسو پاشیده شود و سرزمین ما از صحنه‌ی روزگار محو گردد؟!!

عقاب ناگهان نگاه اسرارآمیز خود را از بی‌انتهای دشت برداشت و به چشمان شهزاده‌ی ایلامی خیره شد و بی‌آن که دهانش بجنبد، در ساحت دل به او پاسخ داد: ای پسر انسان! از دست‌های خود بگو که خواهند ساخت یا ویرانه خواهند نمود؛ که این جهان، به اراده‌ی شما و نهاده شد تا تجسمی از کرده‌های نوع شما شود... و تو در این میان چه خواهی کرد؟!!

مرد جوان با حیرت فریاد برآورد: به آنها نگاه کنید! نمی‌شود عده‌شان را شمرد... حالا مرا بنگرید! هیچ کس با من نیست و من با این دستان خالی و تنها...  
چشمان عقاب خندید و درخشید. سرش را آهسته بسوی شهزاده‌ی ایلامی پیش بُرد، طوری که اینک شوتروک ناهونته می‌توانست آوای نَفَس‌های آرام او را بشنود و پَرهای زرینش را از نزدیک‌ترین فاصله در جهان بشمارد... آنگاه، نه دیگر سخنی شد و نه حتی اشاره‌ای! شهزاده گامی برداشت و بر گُرده‌ی گرم و اطمینان‌بخش پرنده‌ی آسمانی گذاشت. تازه نشسته بود که عقاب بالی زد و از سر آن کوه پرید. دَمی کافی بود تا به آن اوجی برسند که شوتروک ناهونته از فراز دریایی ابر ببیند که سراسر زمین، چیزی بیش از یک پرتقال بزرگ نیست!

آنگاه آوای پرنده خارق‌العاده بر جان او نشست که: من «این شوشی ناک»، نگاهبان ایلام هستم و محافظ تو و مأمور بر مردمانت تا سر رسیدن ساعت‌تان... فریشته‌ای از سوی آن یگانه، برای حرکت بخشیدن به این زمانه.

شوتروک ناهونته با هراسی عظیم، از آن بالا به زمین و سرزمین‌هایش که هرگز آنها را اینگونه و یک‌جا، به تمامی ندیده بود، نگریست و بعد در فرودی ناگهانی انبوه لشکر دشمنان را دید که هنوز دشت‌های ایلام از حضورشان تیره بود. عقاب بسوی آنها یورش برد و از سر هر گروهی که می‌گذشت، آن جماعت را در دم به خاکستر بدل می‌نمود! این‌گونه تنها بر سر آن لشکرها غیغ کشید و گذر کرد تا دشت از حضور آنان پاکیزه شد... سپس بر قلب مردی که سوار بر خود داشت، چنین حک نمود: شَتین\* بزرگ

\* شَتین: پس از کاهن اعظم و پیشگویان ویژه، این گروه یعنی شَتین‌ها که هم زن بودند و هم مرد، همزمان کارهای روحانی و اقتصادی معبد را به پیش می‌بردند. آنها صاحبان مزارع و زمین‌های بسیار و مالک محصولات و املاک و طویله‌ها و دامها و قربانیان فراوان بودند و بی‌تردید نفوذ آنها بر جان و مال و ناموس مردم غیرقابل تصور بوده است! پس از این طبقه، گروه آخر یعنی خادمان معابد قرار می‌گرفتند که کارهای خدماتی را به دوش می‌کشیدند. (هینتس. والتر - شهریار ایلام - ت: دکتر پرویز رجبی -

معبد «دور-اونتاش» و «نپیرآسو» می‌دانند که چگونه دیگر بار آن «پنجه‌های شیر» استوار خواهند شد و راه دوردست شرق تا به کجا باید پیموده شود...

شهبازده با حیرت پرسید: «به شرق؟! مگر دشمنان هستی ما، همگی در میان آن دو رود بزرگ غرب نیستند؟!» و عقاب آسمانی در قلب او پاسخ داد: دروازه‌ی غرب، تنها برای تو در گذر از آن دشواری گشوده می‌شود... گرچه می‌دانیم که شکیبایی شما در برابر پیچ و تاب‌های حقیقت، بسی اندک است!

سپس جملاتی شگفت را در گوش جان شوتروک جوان زمزمه کرد و درست پیش از آن که دوباره بسوی آسمان‌ها خیز بردارد، شاهزاده را از خواب پراند...

اینک مرد جوان، چنان پریشان و عرق کرده بود و دهانش از تشنگی باز نمی‌شد که گویی به راستی تمام آن شب را برفراز کوهساری ایستاده یا بر پشت آن پرنده‌ی رازآلود، آسمان و زمین را درنوردیده بود! برجای خود نشست و مدتی را با حیرت، به خوابگاه تاریک پیش‌رو و به همسرش - دُخت یکی از خاندان‌های بزرگ شوشون - که سال‌ها پیش برای تحکیم پایه‌های سلسله تازه‌شان با او ازدواج کرده بود، نگریست. زن زیبا، عرق در خواب بود و هیچ نمی‌دانست که همسرش اینک تا به کجا فرا رفته و چه‌ها دیده است!

سرانجام شوتروک جوان، از جایش برخاست. جامه‌های غیررسمی‌اش برای گشت‌های ناشناس در شهر را پوشید و از راهروهای کاخ هوپشن بسوی باغ رفت. سربازان چُرت-آلود که از دیدن حاکم جوان‌شان در آن ساعات شب متعجب بودند، شق‌ورق می‌ایستادند و نیزه‌هایشان را عمود می‌گرفتند اما شاهزاده تنها به فکر «پاشیشو ربو» \* کاهن اعظم معبد دور-اونتاش بود که پرنده از او نام برده بود و بی‌شک کلید تعبیر آن رویای نیرومند نیز در دستان او قرار داشت.

\* پاشیشو ربو: روحانی اعظم و کاهن بزرگ ایلام، مسئول بنای یادبودها و مدیریت معابد؛ مردی بسیار بانفوذ در ساختار قدرت ایلام که شاهنشاه بزرگ را در تمامی نبردها و جشن‌ها، گاهی حتی تا بالاترین اتاق زیگورات نیز همراهی می‌کرد. (شهریاری ایلام - ص ۷۱)



با همین فکرها بر اسبش که تازه زین شده بود، پرید و بتاخت از میان دروازه‌ی چوب و مفرغین کاخ بیرون زد. در کرانه‌ی رود «هیت‌هیت» که محلی‌ها به آن، دژ رود یا «دز» می‌گفتند، بسوی جنوب پیش رفت و برای اینکه توجهی را جلب نکند، شهر را دور زد و از نزدیک محله‌ی ماهیگیران گذشت. هوا شرجی بود و غوغای انبوه غوکان نیزار برای لحظه‌ای قطع نمی‌شد. زیر نور تند مهتاب، گویی که در خواب، اسب می‌راند از راه‌های تنگ و باریک حاشیه کشتزاران خاموش گذر کرد درحالی که براستی نمی‌توانست حتی برای یک دم، از فضای سنگین آن رویای کامل، رها شود!

ده سالی از آن روزگار می‌گذشت که پایتخت را باز پس گرفته بودند و پدرش بر شاهنشهی ایلام تکیه زده بود. همسایگان غربی نیز که خود به قدر کافی گرفتار اختلافات داخلی و نبردهای پراکنده بودند، در برابر شرایط تازه‌ی ایلام، سکوت و حتی دست به صلح و آتش‌بس دراز کرده بودند. بنابراین هلتوتوش اینشوشیناک از فرصت بهره برده و با تمامی آنان صلح کرده بود، تا اوضاع داخلی را سامان بخشد.

شوتروک ناهونته جوان نیز که هیچ عموی یا برادری نداشت به عنوان ولیعهد، در هوشن شهر شهزاده‌های ایلام، بر تخت نشسته بود.

مطابق سنت‌های کهن ایلامی، انتقال سلطنت، موروثی اما نخست از برادر به برادر بود و سپس از پدر به پسر؛ روشی برای منع پدرکشی و فرزندکشی، تا رقابت‌های کور میان پادشاه و فرزندانش ایجاد نشود. سپس شوتروک ناهونته، که هم نایب‌السلطنه و هم حاکم خوزستان بود، با دُخت «بزرگ بازرگانان» ایلام وصلت کرده بود تا پیوندش را با خاندان‌های اشرافی نیز محکم کرده باشد. حاصل، زندگی آرام و خوشی بود که هیچ ارتباطی با سال‌های نوجوانی‌اش در نبرد و آوارگی کوه و دشت نداشت!

اینک روزهایش در کتابخانه‌های باستانی سپری می‌شد و نزد استادان لوح‌نویس و مفسران تومارها؛ و شب‌ها در کنار همسر و یاران و در میان دیوارهای زران‌دود و خوراک‌های بی‌نظیر و عطرها‌ی خوشی که از اقصا نقاط جهان، با قیمت‌های گزاف راهی دربار ایلام می‌شدند!

اما چیزی روحش را می‌آزرد و حس می‌کرد که زندگی در دربار، او را از خود تَهی کرده است. گویی این سرنوشتِ مَحْتومِ کسانی بود که ناگهان گام به جهان و آداب اشرافی می‌گذاشتند و پیش از آنکه فرصتی برای بازیافتن خود داشته باشند، در آن شیوه‌ی زندگی بلعیده می‌شدند.

پس لابلا می‌کوشید که با مردمانِ طبقاتِ فروتر بجوشد و هر از گاه، سری به اعماقِ طبیعت و اطرافِ بزند، اما همچنان، حسّ کسی را داشت که در خوابِ زندگی می‌کند و هر دَمی منتظر است که کسی او را بیدار کند!

صبح‌ها چشم می‌گشود و برمی‌خاست. راه می‌رفت و می‌خورد و می‌خندید و می‌نوشت، اما هر دَم به انتظار آن خبر بود... خبری از دوردست که او را دگرگون و رها کند و به شگفتی‌های پیشین و نوین بگرداند!

همزمان، همسر و دخترکانش را عاشقانه دوست می‌داشت و از غوطه خوردن میان آثار کهن و تواریخ باستانی و عطر خشت‌های خامی که پس از نگارش، سفت و پخته می‌شدند و در ردیف اسناد به بایگانی می‌رفتند، لذت می‌برد. از استادان برجسته‌ای که همه‌ی عُمر از آنها محروم بود، بهره‌ی کافی می‌برد و از آنها، بسی چیزها که نمی‌دانست، می‌آموخت. حالا خوب می‌دانست که در هیچ کجا، بهتر از تختگاه حکومت، نمی‌تواند به سرزمین و مردمانش خدمت کند ولی باز هم گاهی در خلوت، ابری بزرگ از تردید بر دشت‌های ذهن و جان‌اش می‌شتافت و با سایه‌ای ستبر از اندوه، قلبش را تیره می‌ساخت.

سرانجام یک روز، درست یک سال پیش از آن شب و خواب اینشوشیناک، آن اتفاق غریب رخ داد... شوتروک ناهونته، درست یک دقیقه پیش از آنکه کاهنان بر طبل غروبگاه بکوبند و در لوح‌خانه بسته شود، لوحی نیم‌شکسته را در انتهای یکی از قفسه‌های لوح‌خانه یافت که متن دشوار و مرموزش، توجه او را به خود جلب کرد.

پس آن پاره‌ی خشتی را که برفراز خطوطش، شکلی غریب حک شده بود، در گریبان نهان کرد و با خود به کاخ بُرد. آن شب را تا خود صبح نخواهید و متنِ سخت‌خوانِ لوح

نیم‌شکسته را بارها خواند اما چیز زیادی از آن درنیافت! حالا اما با رویایی که ساعتی پیش دیده بود، همه‌چیز دیگر گون شده بود...

نزدیک یکی از اسکله‌های دورافتاده‌ی شهر، کوشید پیش‌داوری‌هایش را از سر بیرون کند و در انتظار قضاوت «شتین بزرگ» بماند. با صدای سُم اسبش، دو نفری که دور آتشی به خاکستر نشسته، چرت می‌زدند از جا پریدند و با حیرت در برابر نجیب‌زاده‌ای تعظیم کردند که در آن پاس از شب به آن اسکله‌ی کوچک آمده بود؛ مردی که پیدا بود برای ناشناخته ماندن، لباس مبدل بر تن کشیده اما حواسش به تغییر دادن اسب اصیل خود نبوده است!

حاکمان و اشراف، معمولاً برای عبور از رودخانه، از «هوری»‌های\* کرایه‌ای استفاده نمی‌کردند بلکه از اسکله‌های بالا-رود و قایق‌های مجلل مخصوص به خود بهره می‌بردند. بهترین بندرگاه با قایق‌های زرین هم متعلق به آرگ شاهی بود که درباریان و ارتشتاران برای آمد و رفت بر «هیت‌هیت» از آن استفاده می‌کردند؛ گرچه از زمانی که شاهزاده‌ی تازه، بر تخت هوپشن تکیه زده بود، خیلی چیزها تغییر کرده بودند.

مثلاً می‌گفتند شوتروک‌ناهوخته جوان، به اندازه‌ی نشست و برخاست با خاندان‌های بزرگ هوپشن، به معاشرت با مردمان کوچه و بازار تمایل دارد. بنابراین اشراف شهر نیز به پیروی از او، توجه بیشتری به مردم عادی و فرودست نشان می‌دادند. نجیب‌زاده‌ی جوان از اسب فرود آمد و بی‌درنگ بر روی «هوری» قدم گذاشت. افسار حیوانش را بر زایده‌ای که برای همین کار بود، گره زد و گفت: برای رساندن من به «دور-اوتناش» چقدر زمان لازم دارید، آقایان؟

**هوری:** قایق‌های کوچک ویژه‌ای که در خلیج‌فارس و خوزستان، از تنه‌ی درختان و در اندازه‌های مختلف ساخته می‌شوند. (کتاب "خلیج‌فارس" - احمد اقتداری - شرکت سهامی کتاب‌های جیبی - تهران ۲۵۳۶) هوری ذکر شده در این داستان را می‌توان نوعی پیشینه‌سازی، در ابعادی بزرگ‌تر از انواع کنونی دانست که شوتروک‌ناهوخته برای گذر از رودخانه، از آن بهره می‌گیرد.

قایقرانِ پیرتر که همچنان تعظیمِ کنان و حیران بود، پاسخ داد: جریان آب، نسبتاً خوب است ارباب! با تمام نیرو و پارو می‌زنیم و تا یک ساعتِ دیگر، شما را در دوراونتاش، به سلامت پایین می‌گذاریم...

شوتروک دستی بر شانه‌ی او زد و گفت: برای یک ساعت، یک سکه‌ی زر... و اگر زودتر، دو سکه! منصفانه است؟

دو قایقرانِ پیر و جوان که پیدا بود پدر و پسرند، با این وعده دیگر وقت را تلف نکردند! دوان، ریسمان‌های قایق را گشودند، مشعل‌های پیش و پس قایق را روشن کردند و پاروهای‌شان را برداشتند. آنگاه پسر که بازوان ستبری داشت، پاروی درازش را به گل‌ولای حاشیه رود فشرد و بی‌درنگ هوری را به جریان اصلی آب انداخت.

شوتروک‌ناهنوته اما بسوی لبه‌ی دیگر بَلَم نسبتاً بزرگ رفت و از قایقرانان فاصله گرفت؛ نمی‌خواست کسی از نامش آگاه شود یا از دلیل سفر ناگهانی‌اش سردرپیابورد. زیر نور مشعل عقبی، چشم بر امواج تاریک و گل‌آلود رودخانه دوخت و به آنچه می‌خواست به «پاشیشو ربو» بگوید، اندیشید. سخنانی که تاکنون حتی با پدرش، کوک سیموت شاخدار و یا همسرش نگفته بود و خوب می‌دانست که در پی رویای امشب، با به زبان آوردن‌شان، زندگی‌اش دگرگون خواهد شد...

[نما آهسته از سر «هوری» کنده می‌شود و بالا می‌رود. اینگونه قاب تصویر، از قایق‌نشینان پیش می‌افتد و شتاب می‌گیرد. از فراز رودخانه‌ی سیمین می‌گذرد و زیر آسمان پُرتاره و ماه کامل و رخشان، از روی سواحل جلگه‌ایِ دو سوی رودخانه‌ی پیچ‌پیچ، به سرعت عبور می‌کند. از فراز نیشکرستان‌های بی‌پایان و انبارهای عظیم غله و میوه، از بالای جنگل‌های صنوبر و سقز و آبراهه‌های بی‌شماری که از رود بزرگ، بسوی باغ‌ها و زمین‌های زیر کشت جدا می‌شدند... آنگاه آرام آرام بسوی برجی نورانی می‌رود که همچو چلچراغی از روشنایی، یکپارچه می‌درخشد.

چغازنبیل است؛ تندرست و باشکوه در روزگار اوج درخشش و آرامش‌اش! بسان باغی مُعلق که کسی در رویاهای خویش، آن را آراسته و بی‌نقص، برپا داشته باشد. آجرهای زران‌ودش در نور سرخ آتش می‌درخشند و بزرگ‌ترین آتش‌آشان بر سر آن می‌سوزد و از فرسنگ‌ها دورتر به چشم می‌رسد. کاهنان شب بر گرد آن در حیاط‌های کوچک و سراهای بزرگ، دمی از نیایش باز نمی‌ایستادند و نگاهبانان نیرومند، لحظه‌ای از پاسداری دروازه‌هایش غفلت نمی‌کردند.

نما، چرخ‌گرد برج پنج‌اشکوب زنبیل‌شکل می‌زند و سپس از کنار بلندترین طبقه‌اش - که آتش را پیکره‌ی مهیب یک عقاب محافظت می‌کند - می‌گذرد. سپس در کُنجی نزدیک به رودخانه، به حیاط عمارت کاهنان فرود می‌آید و از آن عبور می‌کند... از کنار کارگران نیم‌برهنه‌ی عرق‌آلودی که می‌کوشند خاکستر زیر یکی از آتشدان‌های بزرگ را خالی کنند... و از کنار سگ‌های تقدیس‌شده و بزرگی که کنار هم لمیده‌اند و زیرچشمی زوایای شب معبد را می‌پایند... و از میان کوزه‌های بزرگ روغن‌های عطرآگین که پیشکش به معبدند و کاهنان برای تدهین شبانه، از آنها با کاسه‌های سفالین مخصوص، روغن برمی‌دارند.

آنگاه نمای مُعلق، به شبستانی ستون‌دار می‌رسد که زمینش با نقوشی از ریزسنگ‌های رنگین، مفروش شده و تصویر بی‌نظیر ده‌ها شیردال مرموز در آنها پدیدار است. سرانجام با گذر از میان ستون‌ها و مشعل‌ها به قاب پنجره‌ای می‌رسد و آهسته از میان جدار چوبین و ارغوانی‌اش به درون می‌خزد.

اینک شوتروک‌ناهوخته روبروی پیرمردی نشسته و چشم بر او دوخته است. پیرمردی با چشمان بسته که با سرانگشتان خویش در بُخوردانی که میان آنهاست، چیزی را می‌جوید!]

# فصل شش

## باشپشو ربو

[۱۱۹۵ پیش از میلاد؛

معبد این شوشی ناک، دور-اوتاش (چغازنبیل):

پیرمردِ رازآلوده، به ناگاه چشم گشود، به چهره‌ی شهزاده‌ی ایلام خیره ماند و زمزمه کرد: رویای غریبی است برای آن که تازه قدم به سی‌سالگی گذاشته...  
پیر صورت تراشیده که جز لنگی سرخ بر کمر نداشت، انگشتانش را آهسته بر دودی جنباند که از بُخوردان روبرو برمی‌خاست. گویی ترنم چیزی را در نوازش آن دود می‌جُست یا از رازی که به کسی در دوردست‌ها تعلق داشت، پرده برمی‌گرفت.  
شوتروک ناهونته با احترام پاسخ داد: و این رویا چنان که بازگو کردم، مدتهاست که رهایم نمی‌کند...

چشمان پیر دیگر بار نیمه‌باز شد و درحالی که گویی اندرون سینه‌ی او را می‌بیند، خاموش ماند تا شاهزاده ایلام آهی کشید و ادامه داد: پانزده سال پیش وقتی در چنین شبی، بر ساحل شله، قیام را در ایلام غرب آشکار کردیم... درست در پی نبرد سهمگین آن شب، من این رویا را عین به عین دیدم! چنان که در همه‌ی این پانزده سال، هرگز از پیش چشمانم کنار نرفته... پس من برای بیشتر دانستن درباره نشانه‌ها به لوح‌خانه رفتم و بسیاری از ساعت‌هایم را در میان دبیران و الواح گذراندم. شگفتا که امشب...  
پیر به نرمی سخن او را برید و گفت: پس امشب، دوم بار بود...

شوتروک سری به تأیید جنباند و تأکید کرد: همان عقاب باشکوه و همان وقایع... باز هم در عظیم‌ترین تصویرهایی که تاکنون قدم به رویای یک انسان گذارده‌اند! سپس دست به گریبان بُرد، تکه لوحی نیم‌شکسته را از درون پیراهنش بیرون کشید و بسوی شتین بزرگ دراز کرد. پاشیشو ربو، انگشتانش را از سر دود برداشت و لوح کوچک را گرفت و غرق در خواندن و تماشای نشانه‌های آن شد.

سپس به آهستگی پرسید: آیا مطمئنی که خواهان دنبال کردن این ماجرای؟! شوتروک با قاطعیت، سر به «بله» جنباند و گفت: تکرار رویا، بی‌اختیار مرا به اینجا کشاند... و من برای هر آنچه در پی آن برسد، آماده هستم.

بزرگ کاهنان آن دیار، لبان خطی‌شکل خود را به نرمای همان دودی که گرداگردش در معبد نیم‌سرخ تاریک جاری بود، به جنبش انداخت و پاسخ داد: قلب تو در جستجوی جاودانگی‌ست... جاودانگی آزادی سرزمین‌ات در برابر مهاجمان بی پایان... ولی ما چیزی از فرزندان آینده نمی‌دانیم و ستاره و دود و شیئی، هیچ آگاهی واضحی درباره آنها آشکار نمی‌کنند؛ هیچ تصویر راهگشایی! ما با رویاها کمی به آینده راه می‌یابیم... به ندرت از سوی این شوشی‌ناک، نظیر آنچه که در رویای تو تکرار شده... و گاهی از سوی «آپکال‌لو»ها\* اما اغلب از طرف «اوگال‌لو»های\*\* دیوصفت!

\*آپکال‌لو: موجوداتی بالدار به شکل نیمه‌انسان و نیمه‌حیوان که به باور مردم میانرودان و ایلام، نمادی از فرشتگان بودند. موجوداتی از عالم ارواح که از سوی خدای آسمان برای تربیت مردمان زمین می‌آمدند و آنها را راهنمایی می‌کردند. از نمونه‌های بعدی آنان می‌توان به نقش بسیار نایاب انسان‌ماهی پاسارگاد و دو محافظ گول‌پیکر و رودی دروازه ملل تخت‌جمشید اشاره کرد که به نام لَمَسو نیز خوانده می‌شدند. باور عمومی این بود که آنها دشمنان را به وحشت می‌اندازند و فراری می‌دهند.

\*\*اوگال‌لو: دیوهایی با ظواهر ترکیبی، (تن انسان، سر شیر یا گاو، دُم کژدم و...) که نماد پلیدی و بیماری بودند و گاه از نقش‌شان برای دفع شیاطین و رفع طلسمات بهره‌برده می‌شد. مشهورترین آنها در نقش برجسته «نبرد شاه با دیو» در تخت‌جمشید است که در آن، شاه به عنوان ابرقهرمان نوع انسان، در حال نابودی سردسته‌ی دیوان تبهکار است.

آنگاه خاموشانه، مدتی را اندیشه کرد تا سرانجام گفت: راه سرداران از شمشیر می‌گذرد و راه تو بر اسب است. شاید با شاخداران مسح شده در معبد، بسوی غرب؛ پیش از آنکه بابلیان تو را به خونین‌ترین نبرد بکشانند. اما این شوشی‌ناک پیشاپیش تو قدم در راه دیگری نهاده که سرانجام‌اش بر هیچ ستاره و دود و شیئی، معلوم نیست!

شوتروک ناهوتته آهی کشید و همچنان که چشم بر متن لوح شکسته داشت، زیر لب از روی آن خواند: تخت «جهن جمشید»، از ستم «آژدهاک» رست! آفریدون، دگر بارش برافراشت و به فرزندان سپرد. آنها نگاهبانانی سزاوار نبودند و «جهن برزین» نصیبی جز متروک شدن، نیافت. پس جمعی از بزرگان، آن را در پس دروازه‌های «هوهنور»\* نهان کردند تا کسی را یارای رسیدن به او نباشد، مگر...

سپس با حیرت و تأکید ادامه داد: پرنده در رویای نخست، همین جملات را بی‌کم-وکاست خوانده بود بی‌آنکه حتی روح من از وجود چنین لوح کهنی باخبر باشد!... و پرنده در رویای امشب، پاره‌ی شکسته‌ی لوح را برایم خواند...

کاهن پیر با حیرت سکوت کرد تا شوتروک ناهوتته واژگان این شوشی‌ناک را برایش تکرار کرد: کسی را یارای رسیدن به او نباشد، مگر... آن که انگشتی را به دست کشد و از پس کوهها، آنجا که خورشید غروب می‌کند، سر رسد و جهان، رام او شود!

پاشیشو ربو این بار برای دقایقی طولانی در برابر نقش غریبی که بر آن نیم لوح بجا مانده بود، خاموش ماند و به آن اندیشید: نقشی بس ساده اما پیچیده که از دو بخش زیرین و زیرین تشکیل می‌شد. بالا، از آن پادشاهی بزرگ و نیایشگر بود که بر فراز سرش دایره‌ی بالدار به نماد خداوند جهان و نیروهای نیک آسمان قرار داشت. مقابل پادشاه ایستاده، آتشدانی روشن به نماد دین زنده برپا بود و زیر پای مرد، تختی بود با پایه‌هایی غریب که بطرزی اغراق‌آمیز به پنجه‌های یک شیر شباهت داشتند. همین تخت، تصویر را به دو بخش کرده بود و در زیر آن، مردمانی انبوه و بسیار، ایستاده بودند و آن را بر دوش خویش حمل می‌کردند.



نشانی از ستم و تاریکی در هیچ بخش از آن تصویر نبود و معنایی جز صلح و دادگری از آن برنمی‌خاست. گویی سراسر آرزوی تاریخ و جهان در آن نقش ساده خلاصه می‌شد و پیامی بزرگ از فراز تا فرود برای آدمیان داشت. خداوندگار آسمان، از راه یک انسان و آئینِ خویش، به دیگر آدمیان حرکت می‌بخشید و تختی که در این میانه بود، بسانِ چتری برکت‌بخش، نظمی بزرگ را بر سر همه جهانیان برقرار می‌کرد...

این بار هم مرد جوان بود که سکوت را شکست و لبانش در تالو ملایم آتشی که بر هیزم‌های مقدسِ عطرآگین می‌سوخت، به این واژگان جنبید: من برای رمزگشایی آنچه در این لوح است به تمامی کتابخانه‌ها، به لیان و شوشون و همه‌جا سر کشیدم اما جز برخی توضیحات پراکنده درباره پادشاهان بسیار کهن جمشید و اژدهاک، چیزی نصیب نبردم... اما پرنده امشب گفت که برای گشودن این راز باید بسوی شرق بروم؛ به راهنمایی شما و یکی دیگر که...

پیر ناگهان پرسید: چه کسی؟!!

شوتروک ناهوتته زمزمه کرد: نَپیر آسو...

پاشیشو دست از وردخوانی کشید و با لکنت غرید: این شوشی‌ناک این نام را بُرد؟! شاهزاده‌ی بی‌خبر تکرار کرد: بله! پرنده از شما، با مقام‌تان یاد کرد و گفت شتین بزرگ... ولی از آن دیگری، دقیقاً با همین نام سخن گفت! پاشیشو رُبو بی‌درنگ از جایش برخاست، لُنگش را بر گرد کمرش محکم کرد و براه افتاد. سپس با چهره‌ای غرق در اندیشه، تنها به اشارتی به مرد جوان فهماند که او را دنبال کند! اینگونه از میان تالار کاهنان که در کنار معبد اصلی برپا بود، گذشتند و تمامی کاهنان مراسم شبانه‌ی تاراندن شیاطین برای شتین بزرگ گُرنش کردند. او نیز گرچه ذهنش به شدت مشغول آن نام بود با اشاره‌ی دست، از دور به آنها تبرک داد تا در برابر «دیوهای نیرومند شب‌زی» مقاوم باشند.

سپس از مقابل تالار نگاهداری «لمسو» و «گریبتو»\* گذشتند، جایی که شب‌ها چند دختر فقیر را نزد آن دو تندیس، محبوس می‌کردند تا مطابق رسوم، چشم بد از معبد دور شود و دشمنان شب‌زی سرزمین نابود شوند. سپس از حیاط بزرگی که از پای بزرگ‌ترین زیگورات جهان عبور می‌کرد، گذشتند و شوتروک ناهونته تعظیم کنان مثل هربار، روان سازنده‌ی آن، شاه «اونتاش نپیریشه» را ستود.

پاشیشو ربو اما با قدم‌های ریز و پرشتاب از کنار زیگورات عبور کرد و بسوی دیگر صحن پیش رفت که شاهزاده تاکنون به آن نزدیک نشده بود! سوئی خلوت، محافظت شده و نهان از دید عموم مردم، که به دقت توسط سربازان ویژه معبد پاسداری می‌شد چرا که «باغ‌های مقدس»\* در آن بود. بیشه‌هایی که هیچ‌کس جز معدودی از خواص معبد، حق نزدیک شدن یا حتی نگاه کردن به اندرون آن را نداشتند و هرکس بدون اجازه یا از سر کنجکاوی چنان می‌کرد، بی‌درنگ به تیغ جلاّد سپرده می‌شد!

\* لَمَسُو (و گریبتو): دو فرشته‌ی نگاهبان که تندیس‌شان در معابد و کاخ‌ها برای دفع شرارت‌های غیبی، کارآمد دانسته می‌شد. (اسرار تمدن‌های باستانی بین‌النهرین - بهنام محمدپناه - انتشارات سبزان - چاپ دوم - ص ۱۳). برخی از همسایگان ایلام نیز لَمَسُو را دیو-زنی ترسناک و مدافع مردم ایلام می‌دانستند که موجب مرگ بچه‌های دشمنان ایلام می‌شود و از نفرین این ایزد ایلامی می‌ترسیدند! در آیین مرموز «چهار دختران» نیز هر شب دختران فقیر را بطور اتفاقی انتخاب و در تالار این دو بت، حبس می‌کردند. صبح نیز با حضور مقامات معبد، به دختران پاداشی می‌دادند و آنها را رها می‌ساختند. معنای دقیق این مراسم، امروزه برای پژوهشگران مشخص نیست. (شهریاری ایلام - صص ۷۴ و ۷۵).

\* باغ‌ها و بیشه‌های مقدس ایلام: مکان‌هایی سرسبز و زیبا و ویژه در کنار معابد مهم ایلامی که هیچ بیگانه‌ای را به آنها و حاشیه‌شان راه نبود زیرا سراسر سرّ و راز بودند. در آنها درختان و گیاهان بسیاری نگاهداری می‌شد و لبالب از موسیقی‌های دل‌انگیز و زنان زیباروی و میوه‌ها و صنایع رویایی فرض می‌شدند. آشور بانی‌پال، در روایت مرگبار خویش از نابودی ایلام و شوش، یکی از افتخارات خود را نابودی و لگدمال کردن «باغ‌های مقدس ایلام که هیچ‌کس را به آنها راهی نبود» برمی‌شمرد! (مقاله‌ی قوم‌های کهن: عیلام - دین، هنر و فرهنگ - رقیه بهزادی - مجله چیستا - شماره ۶۷ - اسفند ۶۸ و فروردین ۱۳۶۹ - ص ۸۲۱) و (شهریاری ایلام - ص ۶۹).

تنها دو تن، یعنی شخصِ پاشیشو ربو و شخصِ پادشاه اجازه داشتند، گام در آنها بنهند و همین‌طور انگشت‌شماری از «شتین»‌های پیشگو که هرگز در انظار عمومی ظاهر نمی‌شدند و نیز برخی خادمانِ سوگندخورده که همگی از میان گنگان و خواجگان انتخاب می‌شدند، مبدا رازهای نهفته در آن باغ‌های تقدیس‌شده برای نامحرمان فاش شود.

پاشیشو اما ناگهان مقابل دروازه کوچکی که به «بیشه مقدس» دور-اونتاش می‌رفت، ایستاد و راه شهزاده جوان را سدّ کرد. سپس بی‌آنکه از مقام او بترسد، با لحنی سرشار از حیرت و تهدید زمزمه کرد: من به بی‌خوابی شهره‌ام عالی‌جناب... اما امشب با آنچه از شما شنیدم، تمامی خواب و بیداری من زیرورو شد! دیدار با آنکه نامش را بُردی، بی‌تردید برایت سرنوشت‌ساز خواهد بود... اما از یاد نبر که هرچه اینجا می‌بینی، «سِر» است و فاش‌کننده‌اش «ملعون» و بی‌هیچ‌ترحمی «مقتول»!

آنگاه اشاره زد تا خادمان نقاب‌دار دروازه را از آن سو گشودند و آن دو قدم به دالان دراز و سرایشی گذاردند که به اندرون بیشه مقدس و نهانی معبد می‌رفت. شوتروک با شادمانی از آن که برای نخستین‌بار قدم به درون آن مکان رازآلود می‌گذارد، در پی او براه افتاد و جز برای گشودن شمشیر از کمرش و تحویل آن به نگاهبانان باز نایستاد. سپس به دنبال شتین پیر که حالا گام‌های بسیار از او پیش افتاده بود، شتاب گرفت و جایی در انتهای دالان که از زیر یک دیوار قطور سنگی می‌گذشت، به او رسید و هر دو با هم، قدم در باغ بزرگ اسرار گذاردند...

آنگاه چشمان شوتروک، از دیدار آن همه لطافتِ شبانه، به دوران افتاد و با خود گفت که خواب می‌بیند یا افسون شده است؟! آیا می‌شد در جایی به آن نزدیکی، چنین بهشت نهانی، میان چهار دیوار سنگی مخفی شده و هیچ‌کس را از عظمتش خبری نباشد؟! دلفریب‌ترین باغ‌بیشه‌ی زمین که گویی بر برگ درختانش، گردی از نقره‌ی خام افشانده بودند و برکه‌های دل‌انگیزش را هر دم از منبعی جوشان و زلال لبریز می‌کردند و فضایش را بی‌عود و عنبر، عطر آگین می‌ساختند!

هاله‌ای از جادوی سپید بر سر آن باغ کشیده شده بود که گرچه زمین همان زمین و زمان همان زمانه بود، چیز دیگری در میان آن باغ جریان داشت... انواع پرندگان زیبا و ناشناخته بر شاخسارها می‌پریدند و از جویبارها می‌نوشیدند، بی‌آنکه بگریزند.

لک‌لکهای سپیدِ درازپا بی‌هیچ مزاحمی، برفراز درختان آشیانه داشتند و طوطیان رنگارنگ بی‌بدیل، زیر نور ماه کامل، بر شاخه‌ها می‌آسودند. بلبلان، بی‌وقفه نغمه‌خوان بودند و ماهیان ریز و درشت‌رنگین، در آب‌هایی که پیدا نبود ژرفای‌شان تا کجاست، در میان حوضچه‌ها و از مسیرهای ناپیدا که آنها را به هم می‌پیوستند، جابجا می‌شدند.

در این هنگام، دو شیر بزرگ از میان بوته‌ها بیرون جستند و بسوی پاشیشو ربو شتافتند! شوتروک ناهونته با وحشت، دست بر قبضه‌ی شمشیرش برد اما خیلی زود به یاد آورد که چیزی تیزتر از ناخن‌هایش را به همراه ندارد!

اما شیرها خود را به پای پیرمرد مالیدند و در دوسویش ایستادند و بعد، دهان‌های بزرگ و دندان‌های تیزشان را بسوی شهزاده‌ی غریب و نگران گشودند! پاشیشو با دستان برهنه‌اش، پیشانی بزرگ یکی و یال‌های افراشته‌ی آن دیگری را نوازش داد و غرید: با ایشان دشمن نباشید! این شوشی‌ناک او را به اینجا فرا خوانده... شاید دردهای ایلام را برای همیشه التیام دهد!

در سخن‌اش، هم کورسویی از امید بود و هم طعنه‌ای بزرگ برخاسته از پرسش‌های مهیب تاریخی‌اش. اما پیر، سخنش را بیش از این ادامه نداد و همراه با آن دو شیر نر و ماده که از دو سو همراهی‌اش می‌کردند، بسوی دیگر آن فضای بهشت‌آسای شگفت‌براه افتاد. از روی یک پل چوبین کوچک، بر سر چشمه‌ای از آبگرم و جوشان گذشت و شاهزاده نیز با حفظ فاصله نسبت به شیرها، بسان کسی که در خواب راه می‌رود، پیر را دنبال کرد. آنسوی پُل، در پس چند درخت تناور نخل و سرو و انبوهی از گل‌های سرخ که بر دیوارهای بلند سنگی پیش‌رفته و تنیده بودند، ایستادند؛ جایی درست کنار یک سکوی سنگی که آبی روان از فراز آن سر ریز می‌کرد. کمی آن‌سوتر یک فیل

بزرگِ خاکستری، زیر نور مهتاب برای خودش لمیده و یک گرگِ سپید، لای دست-  
هایش با آسایشِ تمام خفته بود!

پاشیشو ربو بی آن که به چشمانِ شهزاده خیره شود، زمزمه کرد: آنچه رویای تو از من  
خواسته، بازگشتی نخواهد داشت. این آخرین فرصت است که هنوز می توانی برگردی...  
شوتروک ناهونته اما بی آنکه بداند راه تا به کجاست، پابرجا ایستاد و مُصرّانه غرید: به  
همین باغ سوگند، که رازدارش خواهم بود!

پس پیرمرد، جامی سفالین با نقش بُزی شاخ بلند را از لبه‌ی سکو برداشت و جرعه‌ای  
از آن مایع جادویی و بخارآلود برگرفت. جام را در سکوت بسوی شاهزاده دراز کرد  
و مرد جوان بی‌درنگ آن را گرفت و نوشید تا پیرمرد زمزمه کرد: به جرگه‌ی  
سوگندخوردگان «این شوشی‌ناک» خوش آمدی، شوتروک ناهونته!

سپس جام را از دست او ستاند و در جایی مخصوص، بسان کلیدی رازآمیز، بر آبدانِ  
سنگی فشرد. آنگاه بسوی راست پیچاند و تا انتها به دل سنگ فرو بُرد! زمین زیرپای-  
شان، آهسته جنبید و سکوی بزرگ، از جایش خیزید و کنار رفت. شوتروک دید که  
فیل، زیرچشمی نگاه‌شان کرد و گرگ برای لحظه‌ای سر برداشت و با چشمانی برّاق و  
هوشیار به آنها نگریست...

پاشیشو اما با فشردن انگشتان نیرومند و لاغرش بر بازوان مرد جوان، او را به خود آورد  
و زمزمه کرد: به باغ راستین، در زیر باغ نمادین خوش آمدی...  
و شوتروک را به سوی راه‌پله‌ای سنگی هدایت کرد که زیر آن آبدانِ بزرگ، دهان  
گشوده بود.

پایان فصل ششم؛

ادامه دارد...